

در ستایش تبعید

هماهنگی، یکی از اجزای زندگی انسان است. نخستین بازتاب هماهنگی در تن ما همان تپش قلب و گردش خون است. ما در جهانی تپنده و لرزان زندگی می‌کنیم و همزمان در واکنش و وابسته به ضرب آهنگ‌های آن هستیم. ما، همواره بامداد و شامگاه را تجربه می‌کنیم و با آمد و شد فصل‌ها همراه می‌شویم، اما کمتر لحظه‌ای در وابستگی انقباض و انبساط قلب خود به گذر زمان تأمل کنیم. جمع و تکرار این آهنگ‌ها باعث می‌شود که ما عادت‌های را پدید آوریم و جهان را همچون پدیده‌ای آشنا و معتمد در نظر بگیریم. شاید نیاز به عادت در ساختار تن ما ریشه دارد.

در شهر و روستائی که از کودکی می‌شناسیم، با فضائی آشنا و دست‌پرورده سروکار داشته‌ایم. هر حرکت و جا به جائی ما در این فضا همراه است با جزئیاتی که احساس عادت مان را بال و پر می‌دهند. اما وقتی در محیط بیگانه‌ای قرار می‌گیریم، بخاطر ترس از ناشناخته‌ها با حس ناامنی مواجه می‌شویم.

آنچه در زمره‌ی بدببیری‌های تبعید شمرده می‌شود، حس عدم اطمینان است. آدم هجرت کرده در دیار غریبه بایستی زندگی کند. وی مدام با نگاه تحقیرآمیز ساکنین آنجا روبرو است که در محیط خودمانی خویش بسر می‌برند. در واقع تبعید از ابواب جمعی خود نشانه‌های آشنا را دریغ می‌کند. امکان برنامه‌ریزی و تعیین هدف و تنظیم فعالیت را از آدم می‌گیرد.

آدم تبعیدی در سرزمین خویش صاحب رابطه‌ی خاصی با بزرگترها و پیشکوت‌های هم‌صنف خود بوده است؛ اگر هنرمند باشد یا در زمینه‌های دیگر فعال، با موسسیدان همکار رابطه‌ای مرکب از حس احترام و تفاوت دارد. همین حس متفاوت بودن، به او امکان تحرکی را می‌دهد که خود را از گذشتگان متمایز کند و بسازد.

اما در سرزمین غریبه، دیگر چنین رابطه و بده و بستانی میان نسل‌های متفاوت پیش نمی‌آید. آدمی در تبعید بیرون از روال و جریان تاریخی می‌افتد. جریانی که نسل‌ها را در پی هم به روی صحنه می‌آورد. تبعیدی باید آن باری را بردوش حمل کند که میلان کوندراي تبعیدی و رومان نویس آن را "سبکی تحمل ناپذیر هستی" خوانده است. صدمات ناشی از ضربه‌ی گسست و درد تحمل ناپذیر، به سختی التیام می‌یابند. التیامی که بسیار کند پیش می‌رود و هرگز تکمیل نمی‌شود.

مراحلی در روزگار تبعیدیان وجود دارند که مثل ترس از پس فرستاده شدن یا ناامیدی از بهبودی در سرزمین مادری، جانفرسا هستند. این وقت‌ها آدم در می‌یابد که تبعید فقط صرف دوری از مرزهای موطن نیست. چه بسا هیولائی است که برجان آدمی چنگ می‌اندازد و به عقوبتی ناگوار بدل می‌گردد.

آن رهنمود پیتاگورس یونانی را به سختی می‌شود دنبال کرد. او که گفته: "از سرزمینت که بیرون زدی به پش سر نگاه نکن، والا خدایان انتقام دنبالت می‌کنند." به واقع بهترین حفاظ از دست خدایان انتقامجو این است که هرگز به پشت سر خود نگاه نکنیم. اما این کار ناممکن است. زیرا جدائی از سرزمین آبا و اجدادی، فراموشی زبان مادری و دوری از خانواده و بستگان سخت و ناشدنی است. این ارتباطات، گرانتی‌تر از هر ثروتی در جهان هستند. آن شکل‌ها، رنگ‌ها، صداها و گوشه و کنار خانه و کاشانه از بچگی در ما جای می‌گیرند و با احساسات ما عجین می‌شوند. وقتی خاطرات در ما به سخن درمی‌آیند، تمامی آن حال و هوا را دوباره زنده می‌کنند. البته در همین حین خدایان انتقام نیز به حرکت درمی‌آیند. پس آدم تبعیدی با تناقضی دشوار روبرو است و بایستی یاد بگیرد که با آن زندگی کند.

تبعید، البته جنبه‌ی دیگری هم دارد که به نام بیماری خاص قرن بیستم میلادی معروف گشته است. "دانه آگیری"

نویسنده‌ی تبعیدی و معروف تاریخ، مجبور بود از شهری به شهر دیگری برود. وقتی از شهر زادگاه خود فلورانس مجبور به رفتن شد، تبعیدی محسوب گشت. او درس‌انجام سرگردانی‌های خود، در شهر "راوانا" در گذشت. تمام قصبات و شهرهایی که او پس از فلورانس در آنها بود، حکم تبعید را داشتند. در حالیکه همه‌ی آن جاها در ایتالیای امروزی واقع هستند و به یک سرزمین تعلق دارند.

آنچه امروزه، در قیاس با دوران "دانتته"، اتفاق افتاده ابعاد گسترده تری به امر تبعید داده است. در زمانه‌ی ما، سرگردانی آدمی به اقصا نقاط سیاره زمین راه می‌برد. رهگذر مدرن، در این دوره که دنیا در حال کوچک شدن است، دیگر نه از شهر به شهر یا از کشور به کشور دیگر که از قاره‌ای به قاره‌ی دیگری می‌گریزد. آن هم بخاطر سرکوب سیاسی یا شرایط اسفناک اقتصادی تا با آتیه نامعلوم و همچون زندگی ایلاتی روزگار را سرکند.

اما شاید برای هنرمند تبعیدی که از دست کشتار گریخته و دست به سفر زده، این فقدان هماهنگی با محیط اطراف و عدم راهیابی به ثبات در این جهان بصورت عجیب و متناقضی دریچه فهم و درک زمانه است تا موقعیت کنونی انسان و هستی‌اش را تعریف کند. آیا نکاتی که ما در نمایشنامه‌های "ساموئل بکت" با آن روبرو شده‌ایم، حاصل همین نکته نیست؟ آدم این نمایشنامه‌ها موفق به برقراری ارتباط با جهان نمی‌شود. فضایش یکنواخت و تجریدی و از هرگونه نشانه‌ی حیات تهی است. آدمی در فضائی همچون کویر برهوت سرگردان است.

در لحظه‌ای که من این سطرها را می‌نویسم، آهنگ مذهبی و لهستانی به گوشم می‌رسد که با این جملات شروع می‌شد: "ما فرزندان تبعیدی حوا، التماس می‌کنیم به ما کمک کنید."

در واقع با زندگانی ما آن ماجرای هبوط ازلی از باغ عدن تکرار می‌شود. منظور از باغ عدن فرقی نمی‌کند که رحم مادر باشد یا آن باغچه‌ای که بچگی در آن بازی کرده‌ایم.

پشت این تمثیل، سنت چندین و چند قرن خوابیده است که زمین را همچون تبعیدگاه می‌بیند. تبعیدگاهی که اغلب چیزی جز یک کویر و زمین سترون نیست. سرزمینی که آدم و حوا با سری خم شده از آن گذشته‌اند، زیرا آنان اخراجی از موطن رویائی خود بوده‌اند. موطنی که با جان و تن آنان در هماهنگی بود و کسی در آن درد جدائی و عارضه‌ی نوستالژی را نمی‌شناخت. البته این تابلوی موجود در انجیل درباره‌ی تبعید یک کلیشه را مدام تکرار می‌کند. کلیشه‌ای که در آن تبعیدی همواره به خاستگاه خود می‌نگرد و آن را همچون چشم اندازی زیبا تحسین می‌کند. ایراد و اشکال این تابلو اما این است که تفاوت زمان و مکان را در نظر نمی‌گیرد و نسبتها را درهم می‌ریزد.

بااین حال جایگاه تبعید، به مفهوم مکان جغرافیائی، آنقدر واقعی هست که ما به تفاوت میان زمان و مکان واقف باشیم و موقعیت و مکان تبعید را انکار نکنیم. آنهم بدین خاطر که در تاریخ، مفهوم زمانی تبعید موجود است. بخشی از این تفکیک میان زمان و مکان، شکل دهنده‌ی آگاهی تبعیدیان معاصر است که دنبال تسلا برای روح آزاده‌ی خویش هستند. در این روزگار بسیاری از تبعیدیان خود را شهروند جهان خوانده تا به التیام درد دوری از وطن برآمده و خویش را در زمره‌ی انسانهای پیشروی قرن محسوب بدانند.

گذشته از این مسائل عمومی، برای هنرمند و نویسنده همیشه این سؤال سخت مطرح بوده است که وضعیت خلاقیت در تبعید چگونه خواهد بود. به ویژه که بسیاری خلاقیت را در جایی ممکن می‌دانند که ارتباطی با گذشتگان، و نیز با زمین و هوا و صدا و زیانش برقرار باشد. حتا برخی می‌گویند که منبع و چشمه‌ی الهام ما در خارج به مخاطره می‌افتد و خشک می‌شود. البته برآستی شمار زیادی انسان با استعداد و پرتوان بوده‌اند که به رغم تلاشهای فراوان در زمینه‌ی شعر و نقاشی و موسیقی در خارج از کشور خود ناکام و در گمنامی در گذشته و فراموش گشته‌اند. ترس و وحشت از خشکسالی چشمه‌های خلاقیت هنری همواره همراه تبعیدی است، زیرا این امر تا حدود زیادی حقیقت دارد که در فضای زبان مادری نیروی بالنده‌ای وجود دارد. اما برای آنکه در مرداب یاس و ناامیدی غرق نشویم، بهتر است نام آنانی را به یاد آوریم که به رغم تمامی مشکلات تبعید و غربت به آفرینش هنری خود پرداخته‌اند و موفق

بوده‌اند. بطور مثال بسیاری از آثارِ اساسی شعر لهستانی و آمریکائی در خارج از کشور نگاشته و سروده شده‌اند. کسانی چون "مارک شاگال" در نقاشی یا "ایساک باشویس سینگر" در داستانسرائی در خارج از موطن خود موفق بوده و بسیاری از مضمونهای وطنی خود را در غربت دستمایه ی آفرینش هنری قرار داده‌اند. "جیمز جویس" نویسنده ی روایت "دوبلینی‌ها" هم بوده یا "استراوینسکی" موسیقیدان که با یادگارهای روسی خود در خارج از زادگاهش آثار ماندگاری برجای گذاشته است. آنان آن چیزهای از کف رفته را با کیفیتِ والاتری در کار خود جان بخشیده و امکان حضور داده‌اند.

دوران تبعید، در واقع امتحانی است برای آزادی درونی فرد، و البته این آزادی می تواند پدیده ای هولناک هم باشد. تمام سود و زیان آن به توانائی و امکاناتِ شخصی انسان متکی است. ما گاهی تصمیم به کارهایی میگیریم که نمی دانیم توان انجامش را داریم یا نه؟ میزان ریسک زندگی بالاست و فقط از طریق زندگانی در جمع آشنایان تعدیل می‌یابد. ولی در تبعید برد و باخت زندگی برای انسان تنها، بصورت بسیار واضحتری رخنمائی می کند. تنهایی بیمارگونه یکی از مشخصه‌های تبعید است. روزگاری "فردریش نیچه" گفته است که حاصل آزادی از یکسو بلندی و سرفرازی است و از سوی دیگر، انزوا و کویر. آزادیخواهی انسان در تبعید خوشبختانه بدور از هرگونه هیجان آفرینی و تهیج اشتباه آمیز است. آزادی تبعید، مبارزه‌ای با ضعفهای انسان است که نتیجه‌اش هم ویرانگر و هم سازنده و تقویت کننده می تواند باشد.

برگردان : مهدی استعدادی شاد

*— چسلاو میلوش: شاعر پُرآوازه ی لهستانی، متولد ۱۹۱۱، برنده ی جایزه ی نوبل در سال ۱۹۸۰. این مطلب ترجمه شده از آلمانی و تلخیص مقاله ای است از او در نشریه ی *lettre Inter* شماره ی ۲۰ ، ۱۹۹۳.